

پنجاه و پنج داستان کوتاه

بہزاد فراہانی



نشر گویا

فهرست

- | | |
|--|--|
| <p>لندرور، لندهور ۸۲</p> <p>زنده باد بابابزرگ که هنوز هم عاشق
است ۸۵</p> <p>نمایش رادیویی «باید به حجله‌ی
برادرم بری!» ۹۱</p> <p>عصمت خانم صفوی (مادر) ۹۷</p> <p>احمد لوک زن می خواهد ۱۰۰</p> <p>زنده باد دوستان دزد ۱۰۴</p> <p>مادر پاتریک روسپی نبود. اگرم بود
عیبی نداشت ۱۰۹</p> <p>کشیده‌ام اگر می‌زنند، این جور
می‌زنند ۱۱۲</p> <p>زنده باد مطرب آبادی ما ۱۱۷</p> <p>شب چهارشنبه همگی مهمان شاه
بودیم ۱۲۱</p> <p>پدر، بزرگ‌ترین شطرنج باز جهان
است! ۱۲۵</p> | <p>سلطان طنز در آبادی ما ۱۱</p> <p>رستم، ته‌مینه، گردآفرید ۱۷</p> <p>کبابی میدان ژاله ۲۳</p> <p>مش‌یدالله وسط میدان ژاله ۲۷</p> <p>عشق آدم ناشی ۳۱</p> <p>صادق هدایت مرا به کیک و شیر
کاکائو مهمان کرد ۳۷</p> <p>یادگاری بر سینه‌ی آب‌انبار ۴۱</p> <p>پایزه‌کاری تبار ما ۴۶</p> <p>سرهنگ و توپ ۲۴ تیکه ۵۰</p> <p>شقایق و کنت آژاس ۵۵</p> <p>خزانی نایینا بود ۵۸</p> <p>زنده‌یاد محمدعلی جعفری ۶۱</p> <p>اسفندیار بزرگ ۶۳</p> <p>حسن‌بگ، دستتاز بزن به تنبک ۶۷</p> <p>پروانه خانم و مدادرنگی ۷۲</p> <p>ارباب با بنز آمد، پیاده برگشت ۷۸</p> |
|--|--|

سلطان طنز در آبادی ما

روزگار، روزگار بی‌غیرتی است. اگر ندرتاً بر حسب اتفاق «مردی از خویش برون آید و کاری بکند» به قول انوری «مگس را فرود آورد روزگار، که بر نقطه‌ی رای رحمت رید.»

مردی در دیار ما بود که از چنگ بدسگالی خلقت رهیده و خوش خلق بود و طنز و هم از این‌رو، برای همه دلپذیر بود و شیرین‌منش. شاید هم علتش دورانی بود که تریاک چسبان و افور فتودال‌های آبادی بود و طنزهای پای منقل بیمارش کرده بود. به هر حال و به هر صورت اصغر سبیل کوه‌بی‌غصه‌ی آبادی ما بود و خوشبخت می‌زیست. تا آن روز نحس که خواهرزاده‌ی احمق در دعوایی بی‌معنی، چوبی بر شانه‌اش کوفت و برادر دیگرش پارویی تثار سر او کرد و او را واداشتند دست به چهارشاخ آهنی ببرد و سر خواهرزاده را بشکافد و زندان و حبس ابد.

از تهران به اراک رفتم و از آنجا به زندان و ملاقاتی از رئیس زندان گرفتم و خلاصه چایخانه‌ی زندان را به او دادند و کم‌کم خرج زندگی دوزنش در آمد. انقلاب که رخ داد، از زندان بیرون آمد و هنوز سالی از طنزگویی‌اش

نگذشته یکی از همان خواهرزاده‌ها که حالا سرهنگ سپاه بود دوباره او را گرفت و به زندان برد و خانواده‌اش را به سوگ نشاناند. اصغر سیبیل دو زن داشت که هر دو نانوائی دیگران را می‌کردند و لقمه نانی برای معاش خود و فرزندان‌شان در می‌آوردند. به خاطر عفو و بخشش و ارجمندی شخصیت اصغر و شهید شدن سرهنگ و هزار دست روزگار اصغر باز آزاد شد و به آبادی آمد حالا دیگر به خراب‌شده‌ی ما شوری پاشید. همسر اول او بسیار زیبا بود و هُرم بی‌امانِ تسور هم نتوانسته بود تلنگری به سیمای گرم و تن‌وتوش سَرُوش بزند. شاید تنها غصه زن دیگر اصغر بود و این یکی نه زیبا که نازیبا بود و طرار، ولی زحمت کش. اصغر گاه شب‌های بیشتری را در کنار زن دوم می‌گذراند و این غم ناهموار بانوی اول بود که گاه در درد دل‌هایش با مادرم در کنار تسور دل به شکوه می‌گشود: «آخه، خانم جمشیدی، تو خان‌زاده‌ای و بزرگوار. آگه رفته بود یه زن خوشگل گرفته بود، دلم نمی‌سوخت. حالا مردم چی می‌گن؟ می‌گن لابد زنش سردمزاجه. آگه نه، چرا اصغر بره و زنی مثل اون بوزینه رو بگیره!»

مادر لبخند می‌زد و می‌گفت: «این تقصیرِ زنش نیست که مثل تو خوشگل نیست. تقصیر اصغر آقااست که به دنبال تنوع و خوش‌گذرانیه.»

و روزگار می‌گذشت و روز از پس روز. رابطه‌ی اصغر و زن زیبایش گل‌آلودتر می‌شد به طوری که گاه سه - چهار شب به کابین او نمی‌رفت. یک بار، در شب عروسی بچه‌ی خواهرم، آمد کنارم نشست و طنز و مداهنه و گاه هزل و خلاصه اصغر اصغری شده بود آن‌سان که در سال‌های دور دیده بودم. به او گفتم: «چند روز پیش، برج زهرمار بودی. حالا شنگول و سرخوشی!»